

چشمه‌ایت مال من

ر. اکبری

نشر علی

تقدیم به زیباترین و
دوست‌داشتنی‌ترین هدیه‌ی خداوند؛
به پسر م حمیدرضا

رنگین‌کمان لبخند تو از آزل تا ابد گشاده است
و آسمان در زیر طاق چشمان تو جاری است
صبح از لبان سرخ تو سر می‌زند
و خورشید از نگاه تو
تو در میان من و تقدیر دریچه‌ای
دریچه‌ای به روشنی آفتاب و گشاده‌گی آسمان
تو خود را از من مگیر
من در تو و با تو زاده شدم
بگذار که در تو و با تو بمیرم
نادر نادرپور

سرشناسه : ر. اکبری
عنوان و نام پدیدآور : چشم‌های مال من / ر. اکبری.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۵۲۸ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 054 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۹ چ ۵۲۴ و ۵۱۱/ PIR ۸۰۱۱
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۵۹۵۸۷۳

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

چشم‌های مال من

ر. اکبری

چاپ اول: بهار ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۰۵۴ - ۲

آدرس پست الکترونیک نویسنده: Y.akbari48@yahoo.com

آدرس وب‌سایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

به نام خداوند جان آفرین

دست‌هایش را به هم سایید و لبخندی شیطنت‌آمیز بر لبش نشست. همیشه وقتی فکر پلیدی در سرش بود چشمانش به طرز عجیبی رنگ عوض می‌کرد و برق می‌زد. آهسته گام‌هایش را بلند کرد. درست پشت دیواری که به پله‌ها منتهی می‌شد، ایستاد و نفس کشید و دستش را روی سینه‌اش گذاشت و لبخند زد، تنش پشت دیوار پنهان ماند، اما سرش با زیرکی جلو رفت و درست کنار نرده‌های طلایی، برشام را دید که با هیجان دستان سارا را می‌فشارد و خودش را به او نزدیک می‌کند. تن سارا روی نرده‌ها خم شد و برشام به او نزدیک‌تر، حالا برشام کاملاً به او چسبیده بود و نوک بینی او و سارا به هم ساییده می‌شد. خنده پهنای صورتش را گرفت و با شتاب از کنج دیوار بیرون پرید و در حالی که سوت می‌کشید پله‌ها را پایین رفت، آن قدر سریع که فرصت هیچ عکس‌العملی را به آنان نداد. سارا و برشام تنها توانستند سر بلند کنند و با ترس و وحشت او را تماشا کنند. وقتی مقابل آن دو رسید، ایستاد و دست‌هایش را داخل جیب شلوارش کرد و گفت:

– چیه! چرا ترسیدین؟ من که چیزی ندیدم...

برشام حالا کاملاً از سارا فاصله گرفته بود و با دقت و کمی خشم پنهانی به چهره‌ی خواهرش خیره شد. نگاه خواهرش مثل همیشه پر برق و خیره کننده بود. چشمان او در زمینه‌ی شفاف و یک‌دست سفید پوستش چون نگین می‌درخشید. برشام در آن لحظه هم نتوانست زیبایی خواهرش را درک کند. با اخم گفت:

— یه ذره ادب چیز خوبیه خواهر من!...

باران ابروهای نازک و خوش حالتش را بالا برد و لب گشود:

— با منی؟

برشام آشفته سر تکان داد و گفت:

— شد من یه جا برم و تو پیدام نکنی؟

باران خندید و ردیف دندان‌های ریز و درخشانش نمایان شد.

به چشمان کشیده و رنگی برادرش خیره شد و گفت:

— من داشتم می‌رفتم توی حیاط و اصلاً نمی‌دونستم که تو و این

دختره‌ی ابله، هیچ‌کجای دیگه‌ای غیر از پله‌ها ندارین..

باران به سرعت از او دور شد، اما صدای برشام تمام گوشش را پر کرد:

— باران؟

برگشت و به او خیره شد، سارا هنوز هم آرام و سر به زیر بود. باران

سرش را تکان داد و پرسید:

— چیه؟ اگر خیال داری که به من بگی من چیزی ندیدم و یا به بابا حرفی

نزنم سخت در اشتباهی، چون من قصد دارم همین‌که بابا او مد بهش بگم

تا هم تو و هم این دختره‌ی بی‌ادب کمی ادب بشین، آخه احمق جون آدم

با کلفت خونشون این همه رابطه برقرار می‌کنه؟... اینم با این بور و

بی‌نمک!

برشام عصبانی بود و باران این را از چهره‌ی ملتپهش می‌فهمید، برشام به خوبی خواهرش را می‌شناخت و می‌دانست که خواهرش نه اهل دروغ است و نه اهل بلوف زدن، اگر نخواهد حتی تا ابد نمی‌گوید، اما اگر هم بگوید تا ته آن را می‌گوید... برشام دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

— باران؟ یعنی تو!...

باران دست بلند کرد و بی‌اعتنا پله‌ها را پایین رفت، همان‌طور که

می‌رفت صدای برشام را شنید:

— باران صبر کن... یعنی راهی نداره که...

باران خندید و دوباره ایستاد، به نرده‌ها چسبید و گفت:

— مگر این‌که...

سکوت کرد، برشام لبخند زد، خواهرش اهل باج‌گرفتن بود، همیشه و

همه وقت و برشام از این بابت خدا را شکر می‌کرد، وگرنه معلوم نبود با آن

همه کارهای غیراخلاقی که انجام می‌داد چه سرانجامی داشت. باران اگر

باج می‌گرفت تا ابد دهان کوچک و صورتی رنگش را می‌بست.

— چه قدر می‌خواهی؟ چند دلار؟

باران به سارا خیره شد، هنوز پیش‌بندش را باز نکرده بود. گفت:

— به این بگو بره پی کارش، حیف که زبون من و نمی‌فهمه وگرنه

حالی‌ش می‌کردم!

برشام رو به سارا کرد و به زبان ایتالیایی به او چیزی گفت. سارا سریع

بالا رفت. برشام پایین آمد و مقابل باران ایستاد، باران به قد بلند و هیکل

باریک برادرش خیره شد، برادرش جزء یکی از شیک‌پوش‌ترین

جوان‌هایی بود که تا به حال دیده بود. دستش را روی شانه باران گذاشت و

گفت:

— بگو!؟

باران برای چیزی که می‌خواست بگوید کمی مکث کرد، مدتی بعد آهسته، اما محکم گفت:

— خوب... فردا شب که مسابقه...

برشام عقب رفت و عصبانی فریاد زد:

— امکان نداره!

باران شان‌هایش را بالا انداخت و رو از او برگرداند. برشام گفت:

— لعنت به تو باران، یه چیز دیگه بگو...

باران بی‌اعتنا گفت:

— نه!

می‌دانست که باران هرکاری می‌کند تا او را ادب کند، اما برای فردا هم امکان نداشت بتواند خواهر چون عروسکش را بین آن همه مرد ببرد، زمزمه کرد:

— اگه فردا شب رو بی‌خیال بشی، عوضش...

باران خندید و خنده‌ی او موجب شد که برشام حرفش را قطع کند،

باران گفت:

— نظر من عوض نمی‌شه، یا من و می‌بری بدون این‌که کسی بفهمه یا

این‌که من همه چیز رو می‌گم!

برشام به دیوار تکیه داد و بعد عصبی روی پله نشست. دلش می‌خواست گردن بلند و سفید خواهرش را همان لحظه بشکند تا چنین عاجزانه مقابلش سکوت نکند، در آن لحظه به خودش لعنت فرستاد، باران لبش را تر کرد و به برشام خیره ماند. برشام سر بلند کرد و به چشمان خواهرش خیره شد و گفت:

— آخه لعنتی اون‌جا که جای تو نیست...

باران هنوز مقابل برشام ایستاده بود. محکم و بی‌ترس گفت:

— به درک، من همین الان توی حیاط منتظر بابا می‌شینم و اون وقت

به محض ورودش کاری می‌کنم که هم تو و هم اون دختر رو، توی خیابون

پرت کنه، من خیلی چیزای دیگه هم می‌دونم که گذاشته بودم برای یه

وقت مناسب... مثلاً اون شیشه‌های سرخ رنگ با اون بوی گندی که توی

کمدت، طبقه‌ی دوم پنهان کردی، پنجشنبه‌ها کلاس رقص می‌ری و خیلی

چیزای دیگه که باید برم فکر کنم تا یادم بیاد!

برشام ایستاد و مستأصل و درمانده به چهره‌ی باران خیره شد، چه قدر

حیف، که باران با آن همه زیبایی و ملوس بودن این همه بدجنس بود.

برشام نالید:

— باشه، لعنتی، باشه!

باران خندید و به موهای سیخ شده‌ی برشام خیره شد و گفت:

— هی وقتی با سارا هستی مراقب باش اون موهاش چشم‌اش رو

درنیاره.

برشام به باران که حالا از او دور شده بود خیره ماند و گفت:

— خیلی پررویی!

باران خندید و به حیاط رفت. حیاط سبز و پرطراوت، مثل همیشه او را

به وجد آورد. حیاط در سکوت فرو رفته بود و سگ آن‌ها داخل کلبه‌اش

خوابیده بود، چه قدر باران از سگ‌ها بدش می‌آمد. مدتی که دوید خسته

شد و روی نیمکت نشست. هنوز نگاهش به اطراف بود که ماشین زیبا و

قرمز رنگ پدرش وارد حیاط شد. ایستاد و با حالت دو خودش را تا جای

پارک ماشین رساند. راننده پیاده شد و با احترام و تعظیم در را برای پدرش

گشود. باران بلند گفت:

— سلام بابا!

پدرش با خنده دست دراز کرد و مهربان و صمیمی گفت:

— سلام. خوبی؟

باران به راننده‌ی پدرش خیره شد. راننده مردی تنومند و بلند قامت و کاملاً سیاه بود. با هیبتی ترسناک، اما کاملاً شیک پوشیده و آرام به نظر می‌رسید. راننده سرش را خم کرد و آرام گفت:

— های میسز باران.

باران همیشه از لهجی او وقتی باران را تلفظ می‌کرد خنده‌اش می‌گرفت، دستش را بالا برد و با همان خنده گفت:

— های مایک!

پدرش موهای او را نوازش کرد و دست او را کشید و با خود بُرد. باران پشت پدرش ایستاد و مثل همیشه از کول او آویزان شد. پدرش با قدرت او را مثل یک پرگاه بلند کرد. شاید اگر غریبه‌ای این منظره را می‌دید تعجب می‌کرد، اما مایک تعجب نکرد و فقط خندید و کیف اربابش را برداشت و پشت سر آن دو به جلو رفت. مایک هم به شادی آن‌ها، خنده‌ها و سر و صدای باران عادت کرده بود و یک جورایی او را دوست داشت. می‌دانست رییس احمو و پر جذبه‌اش با آن همه اعتبار و شهرت در مقابل دختر چون عروسکش مثل موم نرم است. نگاه مایک به پاهای باران بود که هم‌چنان تاب می‌داد و حرف می‌زد و او چیزی نمی‌فهمید، چون زبان آن‌ها را نمی‌فهمید. جای پاهای او روی کت و شلوار گران قیمت و مارک‌دار اربابش جا گذاشته بود. مادرش با دیدن باران احم کرد و گفت:

— باران این چه کاریه؟

باران خودش را روی مبل رها کرد و گفت:

— مامان جان! این جا که دیگه ایران خودمون نیست که بگی همسایه‌ها ما رو می‌بینن، زشته، این جا رو کالیفرنیا می‌گن... یه کشور به اصطلاح مدرن و پیشرفته و من متاسفانه این جا رو دوست دارم! ایالت زرین مامانی! مادرش با تاسف سر تکان داد، اما باران هم‌چنان به چهره‌ی گرفته‌ی مادرش خیره ماند. مادرش زنی چهل ساله که جوان‌تر می‌نمود با ظاهری آراسته، با پوستی سبزه و چشمانی قهوه‌ای و یک بینی نوک‌تیز و لبهایی کوچک و باریک، مادرش اگر چه زیبا نبود، اما بسیار آراسته و منظم بود و به این‌که دو فرزندش باید درست تربیت شوند اهمیت زیادی می‌داد. جایی که آن‌ها زندگی می‌کردند یکی از خلوت‌ترین مناطق بود. با خانه‌ای کاملاً بزرگ و زیبا و کلیه‌ی امکانات رفاهی عالی، شیک و گران قیمت، خانه‌ای دو طبقه و بسیار مجلل و نه چندان گرم، با شغلی که پدر باران داشت و پول روی پول می‌آورد. زهره مادر باران اگرچه ایرانی بود، اما باران به وضوح و با تاسف به تغییرات او نگاه می‌کرد. زهره دیگر یک زن شرقی نشان نمی‌داد، به گرانترین فروشگاه‌های لباس می‌رفت، به اکثر شو مُدها، به سالن‌های رقص و به میهمانی‌های باشکوه می‌رفت و فقط لباسهای مارک‌دار خریداری می‌کرد. با ثروتمندان و سیاستمداران رفت‌وآمد می‌کرد و از این‌که با آن‌ها شام بخورد افتخار می‌کرد، هرگز رابطه‌ی صمیمانه‌ای با تنها دخترش نداشت.

خانواده‌ی چهار نفری مهرداد یکی از خانواده‌های ثروتمند بود. تاریخ پدر باران علاوه بر چهل و دو سال سن در تجارت بسیار موفق بود. یکی از کسانی بود که با فکر دقیق و پشت کار، خودش را به بالاترین نقطه‌ها می‌رساند. او اگرچه در ایران یکی از بزرگ‌ترین تجار که در کار صادرات

بود فعالیت می‌کرد، اما حالا که در آمریکا ساکن شده بود به خاطر تحصیل پسرش برشام برای مدتی نامعلوم، این جا هم فعالیت خود را، با ششم اقتصادی و تجربه و دوستان موفق که داشت شروع کرده و با گذشت یک سال از آمدنش جای خود را باز کرده بود. تاریخ یک تاجر موفق و یک سهامدار بود. دوران کالج را در لندن گذرانده و در دانشگاه لندن لیسانس خود را گرفته و به ایران بازگشته و ازدواج کرده بود. دخترش باران را به حد پرستش دوست داشت. باران فقط چهارده سال داشت اما فوق‌العاده باهوش و با استعداد بود و توانسته بود دو سال زودتر از هم سن و سالانش دیپلم بگیرد. بی‌پرده و صادق حرف می‌زد و اهل دوز و کلک نبود. تیراندازی را نزد بهترین استادان تیراندازی آموخته بود. عاشق خانواده‌اش بود و تمام وقت خود را به شادی و شیطنت می‌گذراند، هنوز پدرش اجازه رفتن به کالج را به او نداده بود. به‌پرنده‌ها علاقه‌ی فراوانی داشت و بعد از مطالعات و تحقیق بالاخره یک جفت عقاب خریداری کرده و از آن‌ها نگهداری می‌کرد. بنابراین پدرش یک سال دیگر وقت داشت تا خودش را برای دانشگاه رفتن آماده کند.

باران بلند قد و باریک بود، با پوستی شفاف و روشن، بینی کوتاه و ظریف و خوش‌تراش و چشمانی طوسی درشت و کشیده و لب‌هایی کاملاً صورتی، باران زیبا و دوست داشتنی و مورد اعتماد و علاقه‌ی پدرش، تاریخ بود. با برشام برادرش علاوه بر این که صمیمی بود، اما باز هم همیشه با هم دعوا داشتند. باران به او علاقه داشت اما نمی‌توانست شیطنت‌هایش را کنترل کند. برشام تازه نوزده ساله بود و برای ادامه تحصیل او به این کشور آمده بودند.

باران پاهایش را روی میز گذاشت و تکیه داد. سارا خدمتکار ایتالیایی

آن‌ها، با دو فنجان قهوه وارد شد. مقابل تاریخ خم شد. پدر باران به خوبی زبان سارا را می‌دانست و هم‌چنین دو زبان دیگر، اما باران به سختی می‌توانست زبان ایتالیایی را بفهمد. علاوه بر هوش سرشارش که با اولین نگاه همه چیز را یاد می‌گرفت، علاقه‌ای به آموختن زبان‌های دیگر نداشت. همیشه ایرانی صحبت می‌کرد و این دستور تاریخ بود که همه در خانه باید ایرانی حرف بزنند. علاوه بر سارا، جسیکا که آمریکایی بود و یک آشپز ایرانی هم در خانه آن‌ها کار می‌کرد و دستپخت او به نظر باران بی‌نظیر بود.

سارا مقابل باران خم شد. باران با خنده فنجان قهوه را برداشت و تکیه داد. وقتی سارا رفت نگاه باران به پدرش خیره ماند. پدرش خسته چشمانش را روی هم گذاشته بود و آرام نفس می‌کشید. پدر باران مرد جذابی بود، البته به نظر باران پدرش زیبا، جذاب و خوش‌لباس بود، صدایش را نرم کرد و گفت:

— بابایی!

پدرش چشم باز کرد و به چشمان خاکستری و پرآب او خیره شد. نگاه باران آن قدر معصوم و پاک بود که لبخند زد و پرسید:

— چیه؟

باران به جلو خم شد، دستی به موهایش کشید و گفت:

— خسته هستی؟

پدرش سرش را تکان داد. فنجان قهوه خود را برداشت و رو به همسرش کرد و گفت:

— برشام کجاست؟

زهره سرش را تکان داد و گفت:

— بیرون، به من که نمی‌گه...!

باران خندید و گفت:

— یه دوست سیاه پوست داره، با اون باشگاه می‌ره... اسمش جان...

محراب هم هست!

پدرش باران خندید و گفت:

— امروز چه خبر؟

باران شاننه بالا انداخت پاسخ داد:

— هیچ، صبح که آقای حشام اومد و یه عالمه درس خسته کننده داد،

ظهر هم پیش کوچولوهای خوشگلم رفتم. عصرم که به بطالت گذشته تا

حالا... حوصله‌ام هم سر رفته، امشب بیرون بریم؟

زهره مادرش خم شد و مجله‌ی روی میز را برداشت همان‌طور لب

گشود:

— تو خسته نمی‌شی هرشب هرشب... پدرت خسته است! می‌خوای با

مایک بری؟

باران اخم کرد و جواب داد:

— مایک؟ من از اون کمی می‌ترسم، بعدش وقتی با اون هستم همه به ما

نگاه می‌کنن... اون هفته وقتی سینما رفتیم یه عالمه به ما خندیدن...

پدرش با لحن شوخی لب گشود:

— لابد مردم تودلشون گفتن عجب پدر و دختری، دختره به این زشتی

پدر به این خوشگلی!

باران خندید و گفت:

— پدر و دختر چیه؟ خیال کردن ما زن و شوهر هستیم!

زهره با حیرت سر بلند کرد. هیچ فکر نمی‌کرد باران چنین حرفی را در

حضور پدرش بگوید، اخم کرد و با تشر گفت:

— باران؟

باران تکیه داد، پا روی پا انداخت:

— خوب چیه؟ راست گفتم دیگه...

زهره باز لب گشود:

— تو که گفتی این‌جا مثل ایران نیست و کسی کاری به کسی نداره...!

باران پاهایش را تکان داد و با شیطنت چشمانش را روی هم گذاشت:

— منظورم دوتا آشنا یا دوتا دوست بودند، که همه مایک رو می‌شناسن

آخه راننده قحط بود بابایی؟

پدرش فقط خندید و باران ادامه داد:

— نه زبان ما رو بلده، نه چهره‌ی دلنشینی داره و نه... اما من دوستش

دارم!

زهره مجله را بست و دوباره روی میز گذاشت:

— اون مرد خیلی خوبیه، توی این یک سال که این‌جا هستیم همیشه

کنار ما بوده، اون فوق‌العاده به کارش و قوانین اهمیت می‌ده، مهربون و مثل

یک دوست درجه یک به ما نزدیک و از ما حمایت می‌کنه و تو و برشام رو

هم خیلی دوست داره!

باران با سادگی گفت:

— خوب منم دوستش دارم، فقط حیف که نمی‌فهمم چی باید به اون

بگم.

زهره با لحن ملامت‌گری سرش را تکان داد و لب باز کرد:

— اگه این همه که به فکر تفریح هستی به فکر زبان بودی الان پنج تا زبان

رو به راحتی صحبت می‌کردی، برشام رو بین خیلی راحت سه تا زبان رو

یاد گرفت و الان کلی به دردش می‌خوره و پدرت فکر می‌کنی اگه زبان بلد نبود اونم چند تا زبان تا این اندازه موفق بود؟

باران خندید و ایستاد، شلواریک جین خوش دوختش با مارک معروف و زیبا، بسیار به تنش می‌آمد. وقتی به سمت در خروجی می‌رفت دستش را تکان داد آرام گفت:

— چشم مامان جون سعی می‌کنم بیست و چهار زبان رو ظرف مدت کوتاهی یاد بگیرم! ببخشید که الان برشام خان دو، نه سه ساله این جاست و ما فقط دوازده ماهه که این جا هستیم!

زهره در جواب او فقط سرش را تکان داد و به تارخ خیره شد که داشت با محبت و عشق باران را تماشا می‌کرد و لبخند می‌زد.

باران به اتاقش رفت. اتاق باران یکی از بزرگ‌ترین و دل‌بازترین اتاق‌های آن خانه‌ی ویلایی بود که با مجهزترین و پیشرفته‌ترین وسایل موجود، با گران‌قیمت‌ترین و با سلیقه‌ترین دکورها که زیر دست طراحان و دکوراتوران معروف آمریکایی دکور شده بود. فرش‌های ابریشمی ایرانی درجه یک، تخت آبی، تابلوهای نقاشی ایرانی اثر کار استاد فرشچیان، کمال‌الملک و چند تابلو اثر کار لئوناردو داوینچی، کتابخانه مجهز، بهترین مبلمان راحتی و کمد لباس‌ها که بهترین جای اتاق باران محسوب می‌شد. باران تنها به آن کمد علاقمند بود. لباس‌های باران همگی از فروشگاه‌های معروف فرانسوی خریداری شده بود و یا لباس‌هایی برد که به وسیله‌ی بهترین فروشگاه‌های لباس عرضه می‌شد.

باران لب تختش نشست، کش موهایش را باز کرد و سرش را تکان داد. موج موها روی شانه و گردن و پشت او رها شدند. مشکی، براق و لخت، وقتی موها باز می‌شدند باران زیباتر و دلنشین‌تر از هر زمان دیگری

می‌شد. روی تخت، خودش را رها کرد و چشمانش را روی هم گذاشت. هنوز چشمانش گرم نشده بودند که در اتاق کوبیده شد. باران بی‌آن‌که چشم باز کند بلند گفت:

— بله!

در باز شد و سارا وارد اتاق شد. باران چشم باز کرد و وقتی سارا را دید بلند گفت:

— تو این جا چی کار می‌کنی دختره‌ی پررو؟

سارا نمی‌فهمید، فقط نگاه کرد و بعد سینی حاوی آب‌میوه و کیک را روی میز کنار تخت گذاشت، کمی خم شد و بی‌آن‌که به باران نگاه کند از در خارج شد. باران لبخند زد و نیم‌خیز شد. آب‌میوه را تا ته خورد و دوباره دراز کشید و چشمانش را روی هم گذاشت و تا موقع شام از اتاق بیرون نرفت.

سر میز شام، برشام و باران در یک سوی میز و در آن طرف پدر و مادر نشسته بودند. پیشخدمت‌ها مشغول پذیرایی بودند. باران به برشام خیره شد. برشام مشغول خوردن سالاد بود و باران به خوبی می‌دانست که برشام عاشق سالاد است. وقتی نگاه خیره‌ی باران را حس کرد، سر بلند کرد و به چشمان او خیره شد. چشمان باران زیر نور چراغ‌ها براق‌تر از همیشه بود و مثل یک چشمه زلال بود که نور روی آن می‌رقصید. حالا رنگ چشمان باران روشن‌تر از هر روز شده بود. برشام اخم کرد و پرسید:

— چیه؟

باران خندید، مثل همیشه که می‌خندید. انگار که هیچ کاری جز خنده بلد نبود. گفت:

— بلیط واسم گرفتی؟

برشام ترجیح داد سکوت کند. وقتی دوباره سر بلند کرد و نگاه باران را دید، با سرزنش گفت:

— می‌ذاری یه لقمه شام کوفت کنیم؟

باران داشت با چنگالش بازی می‌کرد. حرکات خونسرد و آرام باران همیشه دیگران را عصبی می‌کرد دوباره تکرار کرد:

— پرسیدم بلیط واسم گرفتی یا این‌که...

برشام خیره نگاهش را در نگاه او فرو کرد و گفت:

— آره!

باران خندید و با خیال آسوده مشغول خوردن شد، با اشتهایی وافر غذا می‌خورد و همیشه پدرش او را سرزنش می‌کرد که مبادا پرخوری را در پیش گیرد و اندامش خراب شود، اما باران بی‌توجه به حرف اطرافیان هرچه دوست داشت و هرچه قدر می‌خواست می‌خورد. آن قدر از صبح تا شب تحرک داشت و بالا و پایین می‌پرید که به نظرش هرگز چاق نمی‌شد. به‌خاطر این‌که زیاد می‌خورد و همه چیز می‌خورد بدنی قوی و سالم داشت و هرگز اتفاق نیفتاده بود که در طی این مدت عمرش بیمار شود. علی‌رغم اندام تکیده و کشیده‌اش، بدنی قوی داشت و بسیار با نشاط و شاد بود و این شادابی او، همه را به‌وجود می‌آورد و هرکس با دیدنش احساس شادی می‌کرد.

باران وقتی کاملاً سیر شد، تکیه داد و با دستمال گوشه‌ی لبش را پاک کرد. برشام خیلی وقت بود که دست از غذا کشیده بود. زهره وقتی از پشت میز بلند شد، رو به‌باران کرد و گفت:

— باران، من و پدرت فردا نیستیم...

باران ذوق‌زده اجازه نداد او حرفش را تمام کند و پرسید:

— شب؟

مادرش نزدیک‌تر آمد، دستش را روی موهای سیخ برشام کشید. سعی کرد موها را صاف کند، اما آن قدر ژل و روغن به‌موها خورده بود که هیچ چیز تکانش نمی‌داد. به‌باران خیره شد و زمزمه کرد:

— آره! فردا شب.

باران هم بلند شد. تی شرت مشکی با حروف نقره‌ای روی آن، پوست باران را روشن‌تر نشان می‌داد. باران خندید و به‌برشام نگاه کرد. برشام حرفی نزد و از جا بلند شد و بالا رفت. اتاق برشام طبقه دوم، کنار اتاق باران قرار داشت. مدتی بعد وقتی آماده‌ی بیرون رفتن شده بود، پایین آمد. تاریخ سر بلند کرد و پرسید:

— کجا؟

برشام یک شلوار جین خاکستری با پیراهن چهارخانه‌ی تنگ به‌تن داشت. دستی به‌لباس‌هایش کشید و گفت:

— خونه‌ی محراب دعوت دارم.

تاریخ تکیه داد، سر تا پای برشام را تماشا کرد، برشام حالا یک جوان بود و سه سال تنها ماندن در این کشور کاملاً او را عوض کرده بود. اما تاریخ خوشحال بود که برشام درس خوان و سالم است. پرسید:

— کجاست؟

برشام عصبی دستی به‌صورتش کشید و گفت:

— بابا باز شروع کردی؟ خیابان Radeo Deriv، محراب رو که

می‌شناسی؟

باران به‌جای تاریخ پاسخ داد:

— همون گنده... آدم می‌ترسه!

شش ساعت رقص داره و نیم ساعت چیزای دیگه یا سریال‌های بی‌خود و تکراری رو ببینم؟ اینا رو آخرش اصلاً حدس نمی‌زنی، آخه چیه اون فیلم‌های هندی یا توی آب یا توی خورشید یا... بالای کوه می‌رقصن، نه اون فیلم‌های ایرانی که آخرش همه چی به خیر و خوشی تموم می‌شه! این فیلم‌ها رو هیچ‌وقت نمی‌شه حدس زد.

زهره به باران که پر هیجان در جایش وول می‌خورد خیره شد:

– تارخ جان حریف زبون این دختر نمی‌شی.

باران بی‌توجه به صحبت مادرش به ادامه فیلم خیره شد. پدر و مادرش داشتند راجع به ایران و اقوام صحبت می‌کردند و باران بی‌آن‌که متوجه‌ی آن‌ها شود به درون فیلم رفت و مدتی بعد چنان جیغ بلندی کشید که پدر و مادرش یک آن هردو با هم از جا پریدند و سیخ شدند. جسیکا و سارا هم با هم وارد نشیمن شدند، اما باران بی‌خیال هنوز هم به صفحه خیره بود. وقتی چند ثانیه بعد، تیر نگاه چند جفت چشم را حس کرد آرام سرش را چرخاند و آن‌ها را دید که همه برجا ایستاده و او را تماشا می‌کنند، لبخند زد و با دست نوک بینی‌اش را لمس کرد:

– ترسیدین؟ گفتم که فیلمش خیلی جالبه...

زهره که سعی می‌کرد خشم خود را در مقابل مستخدم‌ها پنهان کند، محکم گفت:

– ما از صدای جیغ جناب عالی ترسیدیم.

باران خندید و ایستاد:

– راستی؟ مگه من جیغ زدم؟

تارخ از آن همه خونسردی و بی‌خیالی دخترش خندید و سرش را

پایین انداخت. زهره عصبانی شد و دیگر کنترلش را از دست داد:

برشام حرفی نزد، تارخ هنوز منتظر نگاهش می‌کرد. برشام سر تکان داد و گفت:

– محراب بهترین دوستمه، خودتون که می‌دونید، پدرش از بهترین استادان دانشگاهه این جاست، قراره امشب بیرون بریم!

تارخ کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

– با مایک می‌ری و با مایک هم برمی‌گردی!

برشام ناراحت دست تکان داد:

– شاید طول بکشه بابا!

تارخ پرجذبه و قاطع حرف می‌زد:

– یا نمی‌ری یا با مایک می‌ری، من نمی‌دونم اگه طی این سه سال

مایک کنارت نبود، الان سالم مونده بودی؟

برشام دلخور به سمت در خروجی رفت و هنوز در را نبسته بود که

تارخ ادامه داد:

– سعی نکن اونو جا بذاری و سرش رو گرم کنی.

برشام محکم در را بست. باران بلند خندید و خنده‌ی بلند او موجب

شد که تارخ هم بخندد. سببی را محکم به سمت باران پرتاب کرد. باران

سیب را بین هوا گرفت و گفت:

– چی خیال کردی جناب مه‌راد؟

باران باز به صفحه‌ی تلویزیون خیره شد. یک فیلم کاملاً ترسناک پخش

می‌شد. تارخ گفت:

– باران صدبار گفتم این فیلم‌ها رو نبین روی روحت اثر بد می‌گذاره!

باران بالشتک نقره‌ای را در آغوش فشرد و بی‌آن‌که تکان بخورد گفت:

– بابا من این فیلم‌ها رو دوست دارم. توقع دارین بشینم هندی ببینم؟

— خجالت بکش! من و پدرت دو متر از جا پریدیم اون وقت تو می‌خندی؟

باران هنوز هم خنده‌اش می‌آمد، اما وقتی چهره‌ی اخم‌آلود و عصبی مادرش را دید، سعی کرد لبش را گاز بگیرد تا خنده‌اش نگیرد.

— یک‌بار دیگه بینم پای این فیلم‌های مسخره و خالی‌بندی بشینی من می‌دونم و تو، اون وقت کله‌ی تمام اون پرنده‌های زشت رو می‌کنم!

باران چهره‌اش رنگ عوض کرد، هیچ فکر نمی‌کرد مادرش تا این حد از عقاب‌های او متنفر باشد. اما از این‌که کسی حتی فکر کنند کله پرنده‌های او را بکند، خون را به‌صورت باران می‌آورد. با صدایی که محکم و قاطع بود گفت:

— مامان؟

زهره این بار دیگر کوتاه نیامد و ادامه داد:

— مامان بی‌مامان... آگه الان سکنه می‌کردم چی؟ قلبم از جا کنده شد...

دختره‌ی بی‌فکر!

تارخ که ناراحتی باران را دید، رو به همسرش کرد و گفت:

— بس کن!

و آن قدر لحن او قاطع و پر جذب بود که زهره سکوت کرد و به سمت در خروجی رفت. باران هنوز ایستاده بود. تارخ جلو رفت و دستش را روی سر او گذاشت و گفت:

— اونو ترسوندی!

باران با چشمان درشت و پر جذب به پدرش خیره شد و خندید. تارخ متحیر سر او را در آغوش فشرد و خم شد و پیشانی او را چندبار بوسید و گفت:

— می‌خوای برم کله‌ی اون عقاب‌ها رو هم بوس کنم تا راضی بشی؟ باران خندید و بالا پرید و خودش را به‌گردن تارخ آویزان کرد. تارخ داشت تعادلش را از دست می‌داد، با دست او را بالا کشید و گفت:

— داری سنگین می‌شی‌ها...

باران صورت پدرش را غرق بوسه کرد. او پدرش را همیشه از مادرش بیشتر دوست داشت. با پدرش صمیمی‌تر بود و با او مثل یک دوست رفتار می‌کرد و عاشق حرف زدن با او بود.

— بابایی یقه‌ی پیراهن خوشگل‌ت خراب شد!

تارخ او را روی مبل گذاشت و گفت:

— تا وقتی یه دختر شیطان دارم سر و وضع من همینه!

باران به جسیکا و سارا خیره شد و بلند گفت:

— Go.

آن دو به سرعت داخل آشپزخانه رفتند. تارخ خندید و گفت:

— دیگران رو اذیت نکن.

باران دست پدرش را در دست داشت و با آن بازی می‌کرد:

— من از اینا خوشم نمی‌آد صدبار گفتم.

تارخ چانه‌ی ظریف و سفید دخترش را فشرد و گفت:

— به‌خاطر موقعیت شغلی من باید کسایی رو بیارم توی خونه که چیزی

از زندگی ما نفهمن و اینا چون فارسی رو بلد نیستن خیلی خوبن دخترم!

باران با خنده و شیطنت گفت:

— شما خیلی مهم هستین؟

تارخ خندید و گفت:

— من می‌رم بخوابم خیلی خستم. شب بخیر باران من!

صورت باران را بوسید و از او دور شد. باران بلند و بی‌خجالت فریاد زد:

– خیلی دوستت دارم بابا!

تارخ لبخند بربل از آن‌جا خارج شد. باران نشست و مجله‌ی روی میز را برداشت و شروع به ورق زدن کرد. مجله‌ی مد بود و باران می‌دانست که مادرش جدیدترین مدهای روز را دنبال می‌کند. به عکس روی جلد خیره شد. زنی با قدی بلند و پاهایی کشیده به دیواری تکیه داده و یک پیراهن حریر سرخ بدن نما، بی‌لباس زیر برتن داشت. چشمان زن آبی روشن بود باران از رنگ چشمان او خوشش آمد.

وقتی برای خواب آماده می‌شد، برشام و مایک به‌خانه برگشتند. باران از بالای پنجره آن دو را دید و حال خراب برشام که مایک او را همراهی می‌کرد. شانه بالا انداخت و به‌سوی تخت برگشت. آهنگی ملایم در فضای اتاقش پخش می‌شد و یک نور ملایم اتاق را آبی کرده بود. باران خودش را روی تخت رها کرد و چشمانش را روی هم گذاشت.

نیمه‌شب از خواب پرید، خواب وحشتناکی دیده بود و خودش می‌دانست اثر آن فیلم ترسناک است. در خواب دیده بود که فردی سیاه‌پوش و ترسناک سرهمه‌ی افراد خانواده‌اش را در مقابل او می‌برد و خون‌ها به‌صورت او می‌پاشد. بلند شد و تمام چراغ‌های اتاقش را روشن کرد، پنجره‌ها را بست و از اتاق خارج شد. خانه در سکوت وهم‌انگیزی فرو رفته بود. باران به‌اتاق برشام نزدیک شد و در اتاق را آهسته گشود. برشام با یک شلووارک راحتی روی تخت مثل جنازه افتاده بود. در اتاق را بست و از پله‌های سمت راست بالا رفت. اتاق پدر و مادرش آن‌جا قرار داشت. در اتاق را باز کرد، پدر و مادرش هر دو با لباس‌های خواب روی

تخت بودند. پدرش پشت به مادرش داشت و دست مادرش روی گردن پدرش قرار گرفته بود. باران در را بست و با یک لبخند پایین رفت.

وقتی داخل حیاط ایستاد. هوای مطبوع بهار، روحش را آرام کرد و عطر گل‌ها مشامش را قلقلک داد. نفس عمیقی کشید و لبخند زد. وقتی قدم می‌زد صدای پارس سگ‌های نگهبان تمام فضا را پر کرد. مایک را دید که به سرعت می‌دود. وقتی باران را دید با حیرت پرسید:

– میسبز باران؟

باران خندید و با انگلیسی و با لحن آرامی که خوب بلد بود گفت، می‌خواهد کمی هوا بخورد.

مایک به این دختر نترس با حیرت نگاه کرد و از او دور شد. مایک طی سالیان سال در هر کجایی که بادی‌گارد یا راننده‌ی شخصی کسی شده بود، هرگز پیش نیامده که دختری به این سن و سال را تا این اندازه نترس ببیند. او باران را دوست می‌داشت، اما هرگز نمی‌گذاشت کسی باخبر شود. صدای سگ‌ها خاموش شد. باران از سگ‌ها متنفر بود. مدتی نشست و به‌نرده‌های در الکترونیکی خیره شد. از آن فاصله نمی‌توانست به‌خوبی بیرون را ببیند و به‌آسمان خیره شد. ستاره‌ها مثل نگین‌های نقره‌ای برزمینه‌ی سیاه آسمان می‌درخشیدند. لبخند زد و از جا بلند شد. از ترس چند لحظه پیش هیچ نشانی در چهره‌ی باران نبود.

صبح وقتی پایین آمد، پدر و مادرش مشغول خوردن یک صبحانه‌ی مفصل بودند که روی میز چیده شده بود. باران هنوز خواب‌آلود بود. صبح‌بخیر گفت و نشست. سارا فنجان چای او را پر کرد و عقب رفت. تارخ پرسید:

– خوابی؟

باران جرعه‌ای چای نوشید و گفت:

— آره، دیشب خوابم نبرد.

زهره بی آن‌که به باران نگاه کند لب باز کرد:

— منم اگه تا نیمه شب اون فیلم‌های خون‌آشامی و وحشی رو می دیدم،

تا صبح گریه می کردم!

باران بی اعتنا به طعنه‌ی مادرش لبخند زد:

— اما من گریه نکردم!

زهره سر بلند کرد و به چهره‌ی زیبا و دوست‌داشتنی باران خیره شد.

چشمان باران پر از جاذبه و حرف بود، رنگش عوض می شد و دوباره

چشمه‌ای پر از نور می شد. زهره خودش هم نمی دانست چرا باران این

همه ترس، خونسرد و شیطان است.

— اما ترسیدی، ترسیدی؟

باران شانه بالا انداخت و گفت:

— مامان! صبح اول صبحی شروع نکن، چرا همیشه قصد جنگ با من

رو داری؟

بعد رو به پدرش کرد و گفت:

— بابایی می شه برام یه معلم درست و حسابی زبان بگیری؟ باید زبان

انگلیسی‌ام با لهجه‌ی آمریکایی رو خیلی قوی کنم!

تارخ سرش را تکان داد، در حالی که مدام تلفن همراهش زنگ می زد

اما او پاسخی نمی داد، از جا بلند شد و گفت:

— حتماً همین امروز ترتیبش رو می دم.

باران ایستاد و پدرش را بوسید، تارخ از آن‌جا خارج شد. باران

به سمت در خروجی رفت. اما صدای مادرش را شنید:

— پس بقیه‌ی صبحانه‌ات چی؟

باران بی آن‌که برگردد پاسخ داد:

— الان آقای حشام می آد و من باید یه امتحان بدم.

زهره خندید، می دانست که اگر باران به هیچ چیز اهمیت نمی دهد،

به درسش اهمیت می دهد و همیشه با بالاترین نمرات قبول می شود. او

استعدادهای نهفته‌ی دخترش را می دانست و می دانست هوش بالا و

استعداد بی نظری دارد و نسبت به هم سن و سالان چند سال جلوتر گام

برمی دارد و کم‌کم خودش را برای رفتن به دانشگاه آماده می کند!

دو ساعت کلاس‌های خسته کننده و پر سؤال آقای حشام تمام شد و

باران نفس راحتی کشید و تکیه داد و به حشام خیره شد. او داشت

وسایلش را داخل کیف سامسونتش می گذاشت. باران به موهای

جوگندمی او خیره شد و گفت:

— فردا نتیجه رو می دین آقای حشام؟

حشام به باران نگاه کرد و گفت:

— البته، مطمئنم که مثل هروقت دیگه، عالی!

حشام هم به خوبی می دانست که باران از تمامی شاگردانی که تا به حال

در مدارس ایرانی امریکا داشته باهوش تر و با ذوق تر است. باران

هرچیزی را که یکبار می شنید یاد می گرفت و حشام او را دوست داشت،

چون جزء یکی از حرف گوش کن ترین شاگردانش بود و به خاطر پول

کلاتی که از پدر باران گرفته بود تمام سعی و تلاشش را می کرد.

از عصر آرایشگر مخصوص مادرش آمده بود و داشت او را آماده‌ی

مهمانی شب می کرد. باران چند لحظه یکبار به اتاق مادرش سر می زد و او

را از نزدیک تماشا می کرد. برای باران همیشه حیرت آور بود که مادرش

مینا سرش را تکان داد و برای این‌که کم نیاورد، با خونسردی آشکاری گفت:

— آخر سر همه رو چک می‌کنم، اینا آرایش اولیه است خانم الیزا!
باران برعکس روی صندلی نشست و با صدایی که پر از شیطنت بود، ادامه داد:

— چهار ساعته تازه آرایش اولیه است؟

زهره چپ‌چپ نگاهش کرد و پرسید:

— درست تموم شد؟

باران خندید و سرش را تکان داد. مادرش باز پرسید:

— به‌پرنده‌ها ت سر زدی؟

باران باز هم خندید و سکوت کرد، این‌بار مادرش با لحنی کاملاً جدی گفت:

— برو ببین جسیکا چی کار می‌کنه!

باران به سمت صندوق چوبی و براق مادرش که روی میز توالش قرار داشت رفت و به جواهرات زیاد داخل آن خیره شد. گردنبندی را مقابل گردن کشیده و سفیدش گرفت و لبخند زد. بعد به سمت تخت مادرش رفت، روی تخت لباس زیبای مادرش پهن شده بود. باران خم شد و روی لباس دست کشید و گفت:

— اینو دیگه چند دلار خریدی؟

مادرش با عصبانیت گفت:

— باران می‌شه بیرون بری؟

باران به سمت در خروجی رفت و بلند گفت:

— شرط می‌بندم از همیشه آرایش خراب‌تر می‌شه.

ظرف مدت یک سال یک آمریکایی شده باشد. مادری که در ایران داشت یک زن خانه‌دار، البته همان زمان هم آنان چند کلفت داشتند، اما مادرش همیشه به‌وضع خانه رسیدگی می‌کرد. با روسری و مانتو در حضور دیگران حاضر می‌شد، اما حالا او کاملاً عوض شده بود و با سر و وضعی درست مشابه خارجی‌ها بیرون می‌رفت و از برهنه بودن لباسش هیچ ابایی نداشت. نامش را در مجالس و مهمانی‌ها و بین دوست و آشناها، الیزا گذاشته بود و باران در دل به او می‌خندید.

باران به‌دستان با مهارت مینا خیره شد و گفت:

— شما خیلی پر حوصله کار می‌کنید مینا خانم!

مینا زنی جوان و بلند قد بود، با موهایی به‌رنگ بلوند و چشمانی قهوه‌ای، با پوستی که سفید بود اما کک و مک زیادی داشت و زیر یک پوشش ضخیم کرم پودر پنهان می‌ماند. مینا هنوز ساکت و پر حوصله مشغول کارش بود که باران نزدیک‌تر رفت، خم شد و به‌چهره‌ی مادرش دقیق شد و گفت:

— این چشمت انگار قشنگ‌تر شده...

مینا در حالی که سعی می‌کرد خشم خود را پنهان کند، سر بلند کرد و به‌چهره‌ی زیبای باران خیره شد. باران با یک لبخند ساده گفت:

— این سایه‌ی این طرفی کمی پهن‌تر شده دقت کنید...

مینا چرخید و مقابل مادر باران خم شد و با دقت به‌چهره‌ی او نگاه کرد. زهره گفت:

— اون آئینه رو بده به‌من ببینم.

باران آئینه را به‌دستش داد، مادر باران مدتی به‌مینا خیره شد و گفت:

— راست می‌گه نه؟!

سریع بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست. غروب بود که پدرش به‌خانه آمد و یک ساعت بعد آماده و در نشیمن منتظر همسرش نشست. باران روی یک مبل لم داده بود و شکلاتی را به‌آرامی می‌جوید. پاهایش طبق عادت روی میز قرار داشت. تاریخ‌نگاهی به ساعت انداخت. باران با لبخند به پدرش خیره شد و گفت:

– خیلی خوش تیپ و خوشگل شدی بابا!

تاریخ به‌لحن ساده و با صداقت دخترش لبخند زد. باران شکلات گاز زده را به سمت پدرش گرفت و گفت:

– می‌خوری؟

تاریخ سرش را تکان داد. باران به کت و شلوار خاکستری راه‌راه او خیره شد، راه‌های نقره‌ای در زمینه‌ی خاکستری تیره برق می‌زد. کت و شلوار بسیار خوش‌دوخت بود و با مارکی معروف و با کفش‌های تمیز و شیک هماهنگی داشت، همیشه شیک‌پوشی پدرش را تحسین می‌کرد و در دل او را می‌پرستید، اما مادرش علی‌رغم تلاش زیاد آرایشگران ماهر و لباس‌های گران‌قیمت باز هم کم می‌آورد و همیشه در مقابلش یک امتیاز منفی داشت!

باران تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت تا طعم خوش شکلات را بهتر حس کند. صدای پایبی که شنید موجب شد چشم باز کند. مادرش بود که پوشیده در لباسی نیمه برهنه به‌رنگ سرخ آتشین با جواهراتی خیره‌کننده و موهایی در هم ریخته و به‌اصطلاح مُد روز از پله‌ها پایین می‌آمد. تاریخ سر بلند کرد و او را نگاه کرد و بدون آن‌که حتی یک کلمه از او تعریف یا تمجید کند گفت:

– دیر شد عزیزم!

باران به مادرش خیره شد و ناراحتی را در چهره‌ی او دید و لبخند زد، تاریخ دوباره پرسید:

– آماده‌ای؟

باران از جایش بلند شد و به سمت مادرش رفت و با دقت و کنجکاو به چهره‌ی او خیره شد. مادرش با چهره‌ای پررنگ و روغن او را تماشا کرد و گفت:

– باز چی شده؟

باران فقط او را نگاه کرد. مادرش اگرچه زیبا شده بود، اما باران او را با چهره‌ی واقعی خود دوست می‌داشت. تاریخ به ساعت خود نگاهی انداخت و گفت:

– باران برو ببین مایک آماده‌ست؟

باران به سمت در خروجی رفت. مایک را دید که پایین پله‌ها، مرتب و آماده ایستاده است. خندید و در پاسخ خنده‌ی خود یک لبخند دوستانه گرفت. مایک با چشمانی سیاه و درشت او را نگاه می‌کرد. باران داخل رفت و بلند گفت:

– باباجون آماده‌ست.

مدتی طول کشید تا آن‌ها از خانه خارج شدند. باران منتظر برشام، داخل نشیمن نشست. سارا برایش میوه و چای آورد. باران از سر بیکاری مشغول خوردن میوه شد. نیم ساعت بعد برشام به‌خانه آمد و با دیدن باران اخم کرد. باران پرسید:

– بریم؟

برشام که می‌دانست نظر خواهرش عوض نخواهد شد و خیلی باهوش‌تر از این حرف‌هاست که با دروغی او را منصرف کند، گفت: